



پیغام عشق

قسمت هزار و بیست و هشتم



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۹۴

از تابش تو جانا، جان گشت چنین دانا

بسم الله مولانا، چون ساغر ما داری

تفسیر غزل ۱۰۶۹ از برنامه ۸۶۴ گنج حضور 🙏

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۶۹

در سماع عاشقان زد فرّ و تابش بر اثیر

گر سماع مُنکران اندر نگیرد، گو مگیر

مولانا می گوید: همه انسان‌ها بالقوه عاشق هستند. همه انسان‌ها، طالب و بی‌قرار این هستند، که در شناسایی اصل خود، که بی‌نهایت و ابدیت است، از فرّ و تابش فضای عدم بهره‌مند شوند و در سماع زندگی، عشق را ارتعاش کنند. اما چون ما من‌ذهنی را نشناخته‌ایم، با مقاومت بسیار، سماع زندگی را انکار می‌کنیم و به محاسبات ذهنی برده و شادی و برکاتی که می‌تواند از آفتاب عدم بر ما بتابد و دردهای ما را شفا دهد، نمی‌گیریم و اگر هم بگیریم آنها را به مانع و مسئله تبدیل می‌کنیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۶۹

قسمتِ حقست قومی در میان آفتاب

پای کوبانند و قومی در میان زَمهریر

قسمت حق این است که قومی از انسان‌ها که در ستایش زندگی فضاگشایی می‌کنند، از عنایت آفتاب عدم، بهره می‌گیرند و با انبساط و ارتعاش عشق زندگی را پای کوبی و سماع می‌کنند. و قومی از انسان‌ها که خود را به عنوان بی‌نهایت شناسایی نکرده‌اند، با مقاومت و قضاوت، در زمهریر یعنی سرمای سخت ذهن، به باورها و دردها می‌چسبند و زندگی را به افسانه من‌ذهنی برده و به مسئله و دشمن و مانع تبدیل می‌کنند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۶۹

قسمت حقست قومی در میان آب شور

تلخ و غمگینند و قومی در میان شهد و شیر

قسمت خدا با محاسبات ذهنی درک نمی‌شود، اینکه بگوییم: خدا قسمت کرده که بسیاری بیمار باشند یا بسیاری پولدار باشند، یا اینکه ما همسر نداریم، بچه نداریم! مولانا تمثیل می‌زند، رود نیل در قصه موسی و فرعون که رود نیل، زلال و روان می‌گذشت. وقتی قوم موسی از آب نیل می‌خوردند صاف و زلال بود، ولی وقتی قوم فرعون می‌خواستند از آن آب بخورند به خون تبدیل می‌شد.

پس خود ما هستیم که با مقاومت و قضاوت فضا را می‌بندیم و آب زندگی که این لحظه با دم ایزدی از ما رد می‌شود را شور و تلخ می‌کنیم و غمگین. و باز خود ما هستیم که با گشودن فضا و صبر و شکر، آب زندگی را تبدیل به شهد و عسل می‌کنیم. با فضاگشایی چشم عدم‌بین ما باز می‌شود و در میان زیبایی‌ها سماع می‌کنیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۶۹

نوبتِ الْفَقْرِ فَخْرِي تا قیامت می‌زنند

تو که داری می‌خور و می‌ده شب و روز ای فقیر



مولانا چراغ حضور را به ما می‌دهد، تا نوبت ما هم برسد و طبلِ « فقر افتخار من است » را بزنییم. قیامت همین لحظه است و ما هر لحظه با فضاگشایی طبل فقر افتخار من است را می‌زنییم و در تابش نور عدم سماع می‌کنیم و از شراب و می این لحظه می‌خوریم و شبانه روز از این شراب به همگان می‌دهیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۶۹

فقر را در نور یزدان جو، مجو اندر پلاس

گر برهنه مرد بودی، مرد بودی نیز سیر

فقر افتخار من است. وقتی آن را در نور عدم جستجو می‌کنم، از پلاس یعنی ضمختی و زبری جامه‌ همانیدگی‌ها خلاص می‌شوم. مرد که نماد هر انسانی است، باید از گدایی و نیازمندی به متعلقات دنیایی و همانیدگی‌ها برهنه شود، تا چشم دلش سیر شود و حریصانه با جهل من ذهنی در پی بیشتر داشتن، بیشتر خوردن و زیاده‌گویی‌ها نباشد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۶۹

بانگ مرغان می‌رسد، بر می‌فشانی پر و بال

لیک اگر خواهی بپری، پای را برکش ز قیر

وقتی صدای بانگ مرغان عاشقی چون مولانا به گوش ما می‌رسد، دیگر پر و بال عشق ما می‌جنبد و بر می‌فشاند. و اینک وقت آن است که از روی قیر همانیدگی‌هایمان بپریم و پیمان را از روی قیر: توقعات، رنجش‌ها، ترس‌ها، کینه‌ها، نفرت‌ها، خشم‌ها که ما را چون باتلاقی به سمت دنیا و پایین می‌کشد، بیرون بیاوریم.

مولانا بانگ عشق می‌زند تا پای هشیاری و روح ما را، از قیر همانیدگی‌ها بیرون بیاورد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۶۹

عقل تو در بند جان و طبع تو در بند نان

مغزها اندر خمار و دستها اندر خمیر

با عقل من ذهنی دست و پای هشیاری ما بسته است و نفس و طبع ما اسیر نان همانیدگی‌ها یعنی پول، شهرت، مقام، همسر خوب، کشور خوب، اندام زیبا و چهره‌ای زیباتر هستیم. البته تمام این‌ها عالی هستند ولی جان ما، نباید در بند آن‌ها باشد و پای هشیاری ما، در قیر هم هویت شدن با آن‌ها باشد، زیرا مغزمان همیشه خمار آن‌ها می‌ماند و دستان هشیاریمان در پی ورز دادن خمیر آنهاست. پس چگونه سماع کنیم؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۶۹

عارفا، گر کاهلی آمد قران کاهلان

جاء نصرالله آمد ابشروا جاء البشیر

مولانا مزده می‌دهد و می‌گوید: همه انسان‌ها بالقوه عارف هستند ولی یکی از خصوصیات من ذهنی کاهلی و تنبلی است و مسئولیت شاد نبودن و زندگی نکردن خودش را به عهده نمی‌گیرد و می‌گوید: جامعه بد است، در خانواده مشکل‌داری بزرگ شده‌ام و یا همسر بد است و یا فرزندانم ناخلف هستند. نه، اینطور نیست. مرکزمان را بازبینی کنیم، تا قران و همکار شیطان نباشیم. اگر فضا را باز کنیم، قران خدا می‌شویم و از مسئله‌هایی که با من ذهنی درست کرده‌ایم با یاری خدا پیروز و فاتح بیرون می‌آییم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۶۹

گرمی خود را دگر جا خرج کردی ای جوان

هر که آنجا گرم باشد، این طرف باشد زحیر

ای جوان و یا هر انسانی که با پرچم تسلیم پیروز آمده‌ای، مبادا گرمی و حرارت عشقت را در افسانه من ذهنی خرج کنی و فضا را ببندی و فریب حیل‌های شیطان را بخوری، گرمی عشق را خرج قضاوت و ستیزه نکن و گرنه در فضای یکتایی راهی نداری و همیشه در بدبختی و قیر همانیدگی‌ها می‌مانی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۶۹

گرمی با سردی و سردی با گرمی

چونک آنجا گرم بودی، سردی اینجا ناگزیر

همیشه گرمی با سردی همراه است. اگر انرژی گرم و زنده کننده زندگی را به محاسبات ذهنی برده و به قضاوت و درد تبدیل کنیم، سردی و بی میلی زندگی ما را فرا می‌گیرد و برعکس اگر نیروی گرمابخش زندگی را با فضاگشایی صرف عشق و خدمت به انسان‌ها بکنیم، طعم شیرین زندگی را در فضای عدم می‌چشیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۶۹

لیک نومییدی رها کن، گرمی حق بی حدست

پیش این خورشید گرمی ذره‌یی باشد سعیر

مولانا می گوید: ناامیدی را رها کن زیرا از سرمای ذهن می آید و بدان که عدم حقیقتی گرم و جانبخش است، بی حد و بی نهایت است، خورشید عدم همیشه می تابد. کار اصیل زندگی با « بله گفتن» به اتفاق این لحظه بدون قضاوت و رفتن به ذهن شروع می شود، تا ذره ذره جان ما را که در جهنم من ذهنی یخ زده است، آب کند و ما را به فضای گرم عدم ببرد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۶۹

همچو مغناطیس می کش طالبان را بی زبان

بس بود بسیار گفتی، ای نذیر بی نظیر

اگر خواست ما اصیل باشد، زبان من ذهنی را می شناسیم و آن را بس می کنیم؛ زیرا خداوند طالبانش را مثل مغناطیس، در خاموشی و سکوت که از جنس عدم است، به سوی خود می کشد.

«بسیار گفتی ای نذیر بی نظیر» ما پیغام زندگی را بسیار شنیده ایم و بارها اتفاقاتی برای ما پیش آمده که در حد مرگ ترسیده ایم، این ترساننده و هشدار دهنده خداوند است. باشد که با هشدار و آگاهی مولانا، دیگر من ذهنی را بیش از این ادامه ندهیم و بس کنیم.

با سپاس از برنامه ی گنج حضور و همیاران گنج حضور 🙏

دیبا از کرج

به نام عشق و سلام بر شما پدر بزرگوار و همه عاشقانِ حُسن و جمال الهی.

در دفتر اول مولانای عزیز به ما فرمودند که غذای معنوی را پیش نقش مرده‌ای که من ذهنی هست نیندازیم. چون چنین شخصی فقیر حق نیست، او نیازمند لقمهٔ این جهانی است. او مانند ماهی خاکی است که اصلش مثل ماهی به دریای فضای یکتایی تعلق دارد، ولی به خاطر ماندن در خاک و همانیده شدن با اجسام، از آن فضای یکتایی دور مانده و در خشکی ذهن گیر افتاده است. چنین فردی یا ماهی، درویش نان هست و از فضای یکتایی گریزان می‌باشد.

این چنین انسانی شبیه مرغ خانگی است که روی کتابت خود تخم‌مرغ می‌گذارد و هم آنجا می‌خوابد و خاصیت پرواز ندارد. چون یک من‌ذهنی همیشه گرفتار دردهایی است که خود ایجاد می‌کند و مانند آن سیم‌رغ، روح پرواز ندارد و حتی نمی‌تواند حضور ناظر باشد و غذایش را از آسمان درون ببیند و از همان فضا، غذای الهی دریافت کند. او عاشق غذای دردآور این جهان است، که به ظاهر لذت‌بخش هستند. این من‌ذهنی حتی عاشق خدا به خاطر عطا و بخشایش اوست، جانش عاشق حسن و جمال خدا نیست تا با او به وحدت برسد.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۷۵۳

فقر لقمه دارد او، نی فقر حق

پیش نقش مرده‌ای کم نه طَبَق

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۷۵۴

ماهی خاکی بُود درویش نان

شکل ماهی، لیک از دریا رمان



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۷۵۵

مرغ خانه است او، نه سیمرغ هوا

لوت نوشد او، ننوشد از خدا

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۷۵۶

عاشق حق است او بهر نوال

نیست جانش عاشق حسن و جمال

در دفتر چهارم، مولانای جان، گفتن سخنان معنوی را نزد انسان‌های نا اهل، به این دلیل کار بیهوده می‌شمرد، چون آنها قدرت تمییز و تشخیص ندارند و حق را از باطل تشخیص نمی‌دهند. او معتقد است اگر این سخنان گوه‌ربار به دست نا اهلش بیفتد، مثل این است که مرواریدی گرانبها را در دست کودکی بدهی که قدرش را نمی‌داند و آن را با یک سیب به راحتی عوض می‌کند، چون قدرت تمییز ندارد.

مولانای عزیز حتی گفتن این سخنان عالی به افراد نالایق را، توهین به آن سخن و صاحب سخن می‌داند. چون آنها قدر آن سخنان را نمی‌دانند و نسبت به آنها بی‌اعتنا بوده و سر به هوا از کنارشان رد می‌شوند.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰

تا نگویی سر سلطان را به کس

تا نریزی قند را پیش مگس

و در دفتر چهارم، حکایت دباغی را می‌آورد که به مدفوع حیوانات عادت کرده بود و هنگامی که از بازار عطر فروشان می‌گذشت از بوی دلاویز عطرها کلافه شده و حالت تهوع به او دست داد و ناگهان بر زمین افتاد. در این داستان هرکسی به نوعی می‌خواست به او کمک کند ولی نتوانستند او را درمان کنند، پس به خانواده‌اش خبر دادند. این دباغ برادر نیرومندی داشت که بسیار باهوش هم بود، علت بیماری او را هم می‌دانست، پس با خود مقداری سرگین یا مدفوع سگ برد و او را درمان کرد.

مولانای جان در این داستان باز به ما می‌گوید: غذای الهی برای مشام یک من‌ذهنی که به قوت این جهانی عادت کرده و این غذا بوی تعفن‌انگیز و دردآور هم دارد، سازگار نیست. درمان او در چیزی است که به آن عادت کرده است و هر جنسی با جنس خود قرین می‌شود. پس گلاب و عنبر یا غذای معنوی، با انسان من‌ذهنی معتاد به سرگین، هماهنگی ندارد و درمانگر او نیست. و به ما سفارش می‌کند که این آیه را بخوانیم.

قرآن کریم، سوره نور (۲۴)، آیه ۲۶

«الْخَبِيثَاتُ لِلْخَبِيثِينَ ... وَالطَّيِّبَاتُ لِلطَّيِّبِينَ ...»

«زنان پلید از آن مردان پلیدند، ... و زنان پاک از آن مردان پاک اند.»

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۸۰

الْخَبِيثَاتُ لِلْخَبِيثِينَ رَا بخوان

رُو و پشت این سخن را باز دان



یا باز در دفتر چهارم می‌فرمایند:

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۸۲

مر خبیثان را نسازد طیبات

در خور و لایق نباشد ای ثقات

*ثقات: یاران مورد اعتماد

یعنی چیزهای پاک با مزاج ناپاکان سازگار نیست.

با کمال احترام و سپاس

مهردادخت از چالوس



با سلام خدمت استاد شهبازی عزیز و خانواده گنج حضور.

قسمتی از برنامه شماره ۵۳۵.

به نام خدا

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۶۲

دلا، رو رو، همان خون شو که بودی

بدان صحرا و هامون شو که بودی

رورو، در اینجا به معنی به حرکت درآوردن تمام ذرات وجودمان است.

ما خدائیت و برکت هستیم، ما از جنس عشق، لطافت، برکت و زندگی، سامان و نظم و هر چیز خوبی که به نظر می آید، هستیم و لازم نیست بشویم، بلکه از قبل هستیم. آیا ما باید به گنج حضور برسیم؟ نه ما این گنج هستیم. اصرار به جدایی از اصلمان، باعث می شود که ما این خلاقیت و عشق و لطافت را از دست بدهیم. و این جدایی، با مقاومت به اتفاقات بیرونی رخ می دهد.

آینده و گذشته وجود ندارد و فقط یک فکر است. فقط این لحظه و فساداری این لحظه وجود دارد و ما از همین جنس هستیم.

ما اتفاقات را قبول نداریم و با آنها ستیزه می کنیم، زیرا که از اتفاقات زندگی و هویت می خواهیم و اتفاقات به گونه ای نیستند که ما در ذهن انتظار داشتیم. کار من ذهنی هم هویت شدن با چیزهای این جهانی است، ما فریب من ذهنی را خورده ایم. هر کدام از ما باید مسئولیت هشیاری خود را، در این لحظه، به عهده بگیرد.



زندگی بی‌نهایت را روی چیزها می‌گذارد و کاهش می‌دهد و بعد آن را بیرون می‌کشد و دوباره هشیاری روی هشیاری می‌ایستد.

به سادگی یک کلمه: خودت بشو. جامعه ما را تحریک می‌کند که خودمان نشویم، ما را به واکنش وادار می‌کنند ولی ما نباید فریب بخوریم، باید به خودمان بیاییم. در ذهن در حالی که همه چیز دارم یا به اندازه کافی دارم، ولی احساس خوشبختی نمی‌کنم.

فضای پذیرش یکتایی این لحظه به صورت عمق بی‌نهایت در ما تجربه می‌شود، بنابراین ما به تحریکات محیطی، پاسخ و واکنش نشان نمی‌دهیم.

ما در فضای یکتایی، آسایش و آرامش و ریشه بی‌نهایت داریم. عقل کل محیط ما را راست و ریس می‌کند و ما نگران نیستیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۲۹

ابی میان جو روان، آبی لب جو بسته یخ

آن تیز رو، این سست رو، هین تیز رو، تا نفسری

آبی دارد از میان ما عبور می‌کند و اگر ما ستیزه و مقاومت نکنیم از ما رد می‌شود، ولی همین آب در زمستان یخ زده می‌شود در کناره‌های جو، ولی در وسط همین آب یخ‌زده، باریکه‌ای از آب در حال عبور است. هرچه مقاومت بیشتر شود، آب بیشتر یخ می‌زند. در ذهن بی‌رمق و نگران هستیم.



هیجان اصلی انرژی ذهنی، ترس است. هرچه بیشتر کنترل کنیم، بیشتر یخ می‌زنیم. من ذهنی تنبل و بی‌حرکت است، ناله می‌کند که چرا زندگی من این طوری است؟ مسئولیت هشیاری ما در این لحظه، فقط به عهده خودمان است، ولو اینکه پدر و مادر ما یا مردم چگونه هستند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۶۲

در این خاکستر هستی، چو غلطی؟!

در آتشدان و کانون شو که بودی

تو در ذهن، در خاکستر حس وجود افتاده‌ای، افتاده‌ای اینجا می‌غلطی که چه بشود؟ هی بحث و جدل می‌کنی. برو در فضای یکتایی این لحظه که قبلا بوده‌ای. تو قبلا آتش بوده‌ای، هشیارانه روی خودت برگرد و آتش شو. مقایسه‌های ذهنی بسیار سطحی اند، تو از جنس خدایت هستی، مهم نیست که از چیزها، چقدر داری یا نداری، هرچه را گرفتی رها کن و به این لحظه بیا. تا زمانی که در ذهن هستیم، انرژی ما تلف می‌شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۶۲

در این «چون شد چگونه» چند مانی؟!

بدان تصریف بی‌چون شو که بودی

در ذهن ما مدام می‌گوییم چرا و چگونه؟ ذهن می‌خواهد همه چیز را به صورت ذهنی تعریف کند و اگر مطابق میلش نباشد اعتراض کند. هیچکدام از تعریف‌های ذهنی خوشبختی و آبادانی نیست.



تصریف بی چون: یعنی بی چون بودن سلطه خدا بر روی اتفاق این لحظه. به عبارت دیگر، اتفاقات دست ما نیستند. اجازه می دهیم خدا اتفاقات را تغییر دهد و تسلیم کامل هستیم و اعتراض نمی کنیم. و تمام اتفاقات برای ما بهترین هستند و از این بهتر برای ما، نمیشده که باشد.

درست این است که عقب بکشیم و اعتراض نکنیم، فقط نگاه کنیم و نچسبیم. و بدانیم که عقل بزرگتری دارد کارها را درست می کند و ما کاری نداریم.

اگر هنوز من ذهنی داریم و چرا و چگونه داریم، اگر هنوز کنترل می کنیم، اگر هنوز توقع داریم و هنوز می خواهیم سلطه داشته باشیم، اینها چرا و چگونه هستند.

تصریف بی چون یعنی: تو دخالت نکن. این به معنی تنبلی نیست، انرژی خدا باید به کارها بریزد. ما کارها را انجام می دهیم ولی به اتفاقات اعتراض نمی کنیم و با قانون زندگی هماهنگ هستیم و ناگهان می بینیم یک انرژی و فساداری خودش را به ما نشان می دهد.

گن فیکون: می گوید باش و می باشد، معادل اینکه ما بر اساس عقل من ذهنی هیچ چیزی نمی گوییم. باید مانند جنگل، دست نخورده باشیم. چیزی در ما به وجود می آید و چیزی از بین می رود و ما اعتراض نمی کنیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۶۲

نه گاوی که گشی بیگار گردون

بر آن بالای گردون شو که بودی

مانند گاو که بیگاری می کند از صبح می چرخد تا صاحب او روغن کرچک بگیرد و شب فقط مقداری گاه می خورد و نمی داند چرا از صبح می گردیده و می کشیده.



می‌گویند تو مانند گاو نیستی. ما وقتی عقب بکشیم و ذهنمان را نگاه کنیم، خواهیم دید که ذهن ما می‌چرخد و ما نمی‌چرخیم. وقتی به چیزی بچسبیم، ما هم با چرخیدن آن چیز می‌چرخیم، مانند گاوی که می‌چرخد و نمی‌داند چرا می‌چرخد.

عقب بکشیم و گردش و چرخش چیزها را ببینیم، هیچ ستیزه، تفسیر و مقاومتی نکنیم. به مخلوقاتمان نچسبیم و به مردم پز ندهیم.

بیرون از ذهن و بیرون از فکرها باشیم. ما از جنس فکر نیستیم ما ناظر فکرها و دردها هستیم. ما از جنس جاودانگی هستیم. هرچه تغییر کند نمی‌تواند روی من اثر گذارد.

کار بی‌مزد چیست؟ کاری که با زحمت انجام می‌دهیم ولی مزد نمی‌گیریم. به زندگی خود نگاه کنیم ببینیم که آیا کارهای ما سامان‌بخش است؟ آیا این کارها احساس من را لطیف می‌کند؟ آیا کار من مرا از فضای معنوی دور می‌کند؟ ما هزاران کار بی‌مزد می‌کنیم ولی متوجه نیستیم. بین زن و شوهر کینه وجود دارد و این فضا را مسموم می‌کند.

در ذهن ما دیگران را ملامت می‌کنیم زیرا من ذهنی مسئولیت قبول نمی‌کند. من ذهنی غلط است، در ذهن ما در سیستم چون و چگونه هستیم. از خودمان پرسیم: وضعیت پر از دعوا و رنجش ما در ذهن، آیا احساس خوبی در ما به وجود می‌آورد؟ در خود نگاه کنیم ببینیم کجاها و چرا و به چه صورت کار بی‌مزد می‌کنیم؟

تمام فکر و ذکر خدا این است که کارهایی ایجاد کند که مرا از ذهن بیرون بکشد، تمام طرح خدا در این جهت است.

والسلام

با تشکر

الهه



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Parviz4762@mac.com